

مردم چقدر دکتر را می‌شناسند

شریعتی فقط نام یک خیابان نیست

مریم طاشی

شریعتی برای بعضی‌ها یک خیابان است، برای بعضی‌ها یک پارک، برای بعضی دیگر، یک ایستگاه مترو برای یک سری هم بیمارستانی که دعای می‌کنند گذرشان به آن نیفتد. نامش را تکرار می‌کنند. بارها و بارها. هر روز. نام‌ها را می‌شود به زبان آورد و تکرار کرد. یادها اما یک جوری هستند که نمی‌شود به زبان شان آورد. توی دل آدم هستند. خاطرات؟! می‌شود خاطره هم باشد. تصویری دور از شخص یا واقعه‌ای که حالا نیست.

■ ساعت یک بعد از ظهر، بالاتر از پنج

شمبران؛ خیابان شریعتی «اسم این خیابون چیه؟» با تعجب نگاه می‌کند. «شریعتی دیگه! از شهرستان اومدی؟» «اسم قدیمش چی بوده؟» دستش را بلند می‌کند و امتداد خیابان را نشان می‌دهد: «اینجا کلاً به جاده قدیم معروف بوده. جاده قدیم شمرون. ولی حالا کسی دیگه نمی‌گه جاده قدیم. همه همون شریعتی می‌گن. از اینجا تا خود تجریش، شریعتیه. توفیرش هم زیاده.»

مرد حدوداً ۶۰ ساله است. ساکن شریعتی. سه راه طالقانی. بیشتر از ۳۰ سال است که در این محدوده ساکن است. «دکتر شریعتی رو می‌شناسین؟» این بار تعجب نمی‌کند: «معلومه که می‌شناسم. خدا رحمتش کنه. آدم بزرگواری بود. وقتی خیابون به این بلندی رو به اسمش کردن، حساب کنین چه آدمی بوده.» کتابی از دکتر شریعتی خوندین؟» جواش منفی است با یک «متأسفانه» که کمی غلیظ ادای اش می‌کند.

■ عصر، بالاتر از پل سیدخندان؛ پارک شریعتی

خانم نسبتاً مسنی کنار زمین بازی روی سکو نشسته است. بچه‌ها از سر و کول هم بالا می‌روند. عصرها همیشه همینطور است، خصوصاً عصرهای تابستان. هرچقدر هم گرم باشد، برای بچه‌ها هیچ فرقی نمی‌کند. «گشته مرده پارکه.» به نوازش اشاره می‌کند. خانه‌شان همین دور و برهاست. آن طرف خیابان. اینجا قدیمی هستند. «عاشق این محلم.» «دکتر شریعتی رو قدری می‌شناسین؟» «لیکند می‌زند: «دکتر که حرف نداشت. آدم به این گلی دیگه کجا پیدا می‌شه؟ خودش مثل من استمش بود. شریعتیمدار واقعی. انسان بود. این خیابون قبلاً اسمش کوروش کبیر بود. اسم این پارک، کوروش بود. الان هم اسم خیابونه. ما که قدیمی هستیم هم همون شریعتی می‌گیم. اسم

ساعتی با اهالی کوچه نادر

آقای دکتر منزل نیست به کتاب‌هایشان مراجعه کنید

محمد معصومیان

خانه موزه دکتر شریعتی در حال بازسازی است. روی پیشه‌هایی که حایل خانه دکتر با خیابان است نوشته شده: «با عرض پوزش! نظره انجام عملیات عمرانی توسط سازمان زیباسازی شهر تهران، موزه تا اطلاع ثانوی تعطیل می‌باشد.» در برکه دیگری تاریخ بازگشایی را ۲۹ خرداد ۹۵ اعلام کرده‌اند. اما در شیشه‌ای باز است و می‌توانید از حیاط خانه بازدید کنید. حتی ماشین دکتر با آن نمره مشهد معروفش هم زیر پارچه ضخیمی در حال استراحت است.

کسی از پشت میز در یکی از اتاق‌ها دستش را بشدت تکان می‌دهد و چیزهایی می‌گوید. صدایی نمی‌آید. جلوتر می‌روم. هنوز از جایش تکان نخورده اما عصبنانی نگاه می‌کند. می‌پرسم بیخشی می‌شود که داخل را دیدم؟ می‌گوید: «نه آقا در حال بازسازی است. کسی اجازه ندارد داخل شود.»

از پشت شیشه‌ها می‌شود داخل خانه را دید. از آن چیزی که دو سال پیش دیدم بودم کمی خالی‌تر است و دیوارها به نظر سفیدتر می‌آیند. میبل‌های راحتی قهوه‌ای زیر نور آفتاب لم داده‌اند. «آقا از روزنامه ایران آمده‌ام می‌خواهم یک نگاه سریع به داخل خانه بیندازم. دست به چیزی هم نمی‌زنم.» بیرون می‌آید، کمی بی‌حوصله است: «آقا ما مسئولیت داریم نمی‌شود. کمی بحث می‌کنیم اما انگار مرغ آقای نگهبان یک پا دارد: «روز ۲۹ خرداد، همین چند روز دیگر اینجا مراسم برگزار می‌شود و دختر و پسر آقای شریعتی هم حضور دارند.» چه عجیب! آنها که برای مراسم افتتاحیه حضور نداشتند چطور برای این برنامه می‌آیند؟» «نه آقا آن موقع ایران نبودند و گرگه

می‌پرسم: «از شما زیاد سراغ کتابای دکتر شریعتی رو می‌گیرن.»

انگار که سر درد دل اش باز شده باشد، تن صدایش کمی بالاتر می‌رود: «ای بابا! کی دیگه الان سراغ کتابای شریعتی رو می‌گیره؟! گذشت اون زمان که مردم با کتابایش زندگی می‌کردن. جوونا که اصلاً مسن‌ترها گاهی سراغ می‌گیرن ازش. اونم بعضی کتابای رو که تجدید چاپ نشده و باید یا کنار خیابون توی بساط دستفروشا پیدا شون کرد و یا توی کتابفروشیای قدیمی. تازه اگه پیدا شه.»



■ ساعت ۸ عصر، خیابان شریعتی، کتابفروشی، نرسیده به پل صدر

شهر کتاب و فروشگاه‌های بزرگ



نمایی از خیابان شریعتی تهران و گنبد فیروزه‌ای حسینیه ارشاد

بساط دستفروشا پیدا شون کرد و یا توی کتابفروشیای قدیمی. تازه اگه پیدا شه.»

■ ۱۲ ظهر، خیابان شریعتی، حسینیه ارشاد

حجم خوش آب و رنگ فیروزه‌ای، یعنی همان نمای آشنای خیابان شریعتی؛ حسینیه ارشاد. اینجا همان جایی است که درو دیوارهایش اگر زبان باز کنند حرف‌ها دارند از روزهایی که دکتر شریعتی حرکتی را در حسینیه ارشاد آغاز کرد و با سخنرانی‌های خود، توانست فضای آن روزهای دانشگاه را گومون پیدا شه.» می‌پرسم: «از شما زیاد سراغ کتابای دکتر شریعتی رو می‌گیرن.» انگار که سر درد دل اش باز شده باشد، تن صدایش کمی بالاتر می‌رود: «ای بابا! کی دیگه الان سراغ کتابای شریعتی رو می‌گیره؟! گذشت اون زمان که مردم با کتابایش زندگی می‌کردن. جوونا که اصلاً مسن‌ترها گاهی سراغ می‌گیرن ازش. اونم بعضی کتابای رو که تجدید چاپ نشده و باید یا کنار خیابون توی

دکتر شریعتی انسانی روشن‌فکر و مذهبی بود و اندیشه‌های بزرگی داشت.» این را امین می‌گوید؛ حدوداً چهل و دو سه ساله؛ یعنی زمانی به دنیا آمده که

دکتر شریعتی درست مقابل جایی که او ایستاده، در حسینیه ارشاد سخنرانی می‌کرده است. امین هنوز کتابی از دکتر شریعتی نخوانده اما می‌گوید یک روز حتماً امین کار را می‌کند: «منتظر فرصتی هستم که با خیال راحت چند تا کتاب شریعتی رو دست بگیرم. پدرم مجموعه نسبتاً کاملی داره. راستی همین روزا سالگرد مرگ دکتره. تگه امروزه؟» جواب می‌دهم: «نه، ۲۹ خرداد. چند روز دیگه.»

آقای شفق روبروی حسینیه ارشاد، اینک‌فروشی دارد. سال‌هاست در این منطقه ساکن است: «سال ۵۱ بود که همین جا توی حسینیه ارشاد، پای سخنرانیای دکتر شریعتی می‌نشستم. چه روزایی بود. جوون بودم. الان ۷۳ سالمه. خودتون حساب کنید سال ۵۱ چند ساله بودم. یه موتور داشتم که

شبا باهاش اعلامیه پخش می‌کردم. کلی مبارز بودیم واسه خودمون. هیچ ادعایی هم ندارم. هیچ وقت عضو هیچ ارگانی نبودم. ولی خدا رو شکر می‌کنم که تونستم برای انقلاب قدم بردارم و به اندازه خودم کاری بکنم. اصلاً معنی بسیج همینه دیگه. نباید آدم بره عضو جایی بشه. بسیج یعنی هرکس خودش هرکاری که می‌تونه در جهت هدف مشترک بکنه. اون وقت ما هم همینطور بودیم. هرکاری دستمون میومد می‌کردیم. برای جوونا سخنرانیای شریعتی به دنیای تازه بود. به حرفی بود که انگار جدید بود برامون. به شناخت تازه از دین. خلیبا رو می‌شناسم که جذب گروه‌های چپ و مارکسیستی بودن و با سخنرانیای شریعتی، به سمت دین برگشتن.»

■ خیابان کارگر شمالی، نبش جلال آل احمد؛ بیمارستان شریعتی

نشستن اسم جلال آل احمد و دکتر شریعتی کنار هم، حس خاصی در آدم به وجود می‌آورد. دو چهره که می‌توانی تصویرشان کنی. جلال را با آن کلاه همیشگی و دکتر شریعتی را با چشم‌هایی که در پایین دوخته شده و حالتی متفکر در چهره دارند.

بیمارستان دکتر شریعتی نبش جلال آل احمد، همیشه سلوغ است. جمعیتی که در حال وارد شدن به بیمارستان یا خارج شدن از آن هستند، حالت چهره‌شان کم و بیش مثل هم است. می‌توان نشانه‌هایی از اندوه، نگرانی و گاهی امید را در چهره‌هایشان دید.

راحت نیست بروی جلو و از مادر و پدر مضطربی که کودکی را همراه با در آغوش گرفته‌اند، پرسید: «شما دکتر شریعتی رو می‌شناسین و یا چه کتابی ازش خوندین؟» ترجیح می‌دهم رفت و آمد آدم‌ها را تماشا کنم و گاهی هم چشم بدوزم به تابلوی بزرگ بیمارستان: «بیمارستان فوق تخصصی دکتر علی شریعتی». فکر می‌کنم روزی چند بار نامش را می‌برند تا اینجا بیایند. آنهایی که مقصدشان بیمارستان شریعتی است.

نام‌ها را می‌شود به زبان آورد و تکرار کرد. یادها اما یک جوری هستند که نمی‌شود به زبان‌شان آورد. توی دل آدم هستند. خاطرات؟! می‌شود خاطره هم باشد. تصویری دراز از شخص یا واقعه‌ای که حالا نیست...

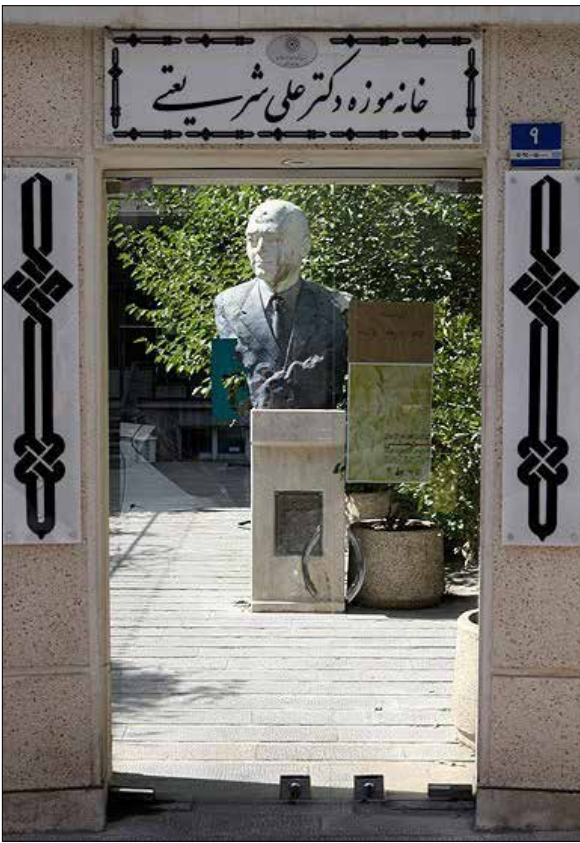
می‌بندد. مرد مسنی با کلاه لبه‌دار در حال رد شدن از جلوی در خانه است: «ارادت خاصی به آقای دکتر دارم و هر روز از جلوی در خانه‌ش را اماتا حالا نرفته‌ام داخل خانه را ببینم. اصلاً به این حرفا نیست. ما قلباً به ایشان ارادت داریم.» همینطور

«جوانتر» که بودم کتاب‌هایش را می‌خواندم و چند بار به جلسه سخنرانی‌اش هم رفتم.» انگار نمی‌خواهد زیاد حرف بزند و مدام به دستم و نوشته‌هایم نگاه می‌کند. در حال نوشتن هستم و متوجه نگاهش می‌شوم؛ کمی غمگین شده. از او تشکر می‌کنم. می‌خندد و می‌گوید: «کاش می‌شد همه حرف‌ها را زد اما حیف!» اصرار نمی‌کنم.

زیر سایه آپارتمان‌هایی که کوچه نادر را زیر سایه خود برده‌اند، می‌ایستم و به رفت و آمد آدم‌ها نگاه می‌کنم. زنی میانسال در حال قلاب جلوبردن ماشینی است تا دقیق بین در دو خانه پارک کند. از ماشین پیاده می‌شود و روزنامه‌ها را از صندلی پشت به همراه کیسه خریدش بیرون می‌آورد. همان سؤال تکراری را از او هم می‌پرسم: «نه آقا داخل خانه‌اش نرفته‌ام اما بعضی‌ها آقای شریعتی را می‌شناسم. ما سال‌هاست در این محل زندگی می‌کنیم. یعنی خانه پدری‌ام در این کوچه است. واقعیتش این است که برای نوسازی این خانه در این یک سال پدر ما درآمد. هر روز کارگر می‌آمد و ماشین می‌رفت. الان هم خودتان

زندان ساخته بود. مغزش درگیر است و نگاهش بی‌تفاوت. مثل لحظه‌هایی که شبیه خودت هستی نه آن چیز عجیبی که آدم‌ها از تو سراغ دارند. انگار چیزی می‌خواهد متولد شود اما تن محصورش می‌کند. روی میبل‌های آبی‌هال می‌نشیند. سیگار را از جیب شلوارش در می‌آورد و روشن می‌کند. تنش را روی میبل رها می‌کند و سرش را بالا می‌برد. به پله‌ها نگاه می‌کند. انگار بالا رفتن از پله‌ها هم سخت است. دلش نوشتن می‌خواهد. فقط فکر نوشتن می‌تواند او را از جایش بلند کند. از پله‌ها بالا می‌رود. به کتابخانه‌اش چشم می‌دوزد. لبخندی روی عکس ژان پل سارتر می‌نشیند. می‌رود پشت میز کار چوبی‌اش می‌نشیند. روستایی کاغذهای سفید، اتاق را روشن می‌کند و هر کلمه باری از دوشش برمی‌دارد. رها می‌شود در دنیای متن و جدا می‌شود از خانه و هر چیزی که او را در بند خود اسیر کرده. آرام می‌گیرد. می‌رود تا تاریخ شود هر جمله، هر کلمه و هر جملاتی که او را از کویر تنش می‌رهااند. در کوچه می‌ایستم تا با همسایه‌های خانه دکتر حرف بزنم؟ آیا این خانه موزه توانسته دکتر علی شریعتی مزینانی را لا اقل برای همسایه‌هایش تداعی کند؟

زنی مسن دیوار به دیوار خانه موزه دکتر در حال خداحافظی با میهمانش. جلوتر می‌روم و می‌پرسم تا حالا به خانه بغلی رفته‌اید؟ «ما مخلص آقای دکتر هم هستیم. اما نه. تا به حال نرفته‌ام.» می‌خندد و در را



در می‌آورد و کنار در روی جالباسی آویزان می‌کند. ناخودآگاه نگاهش به پنجه‌های جالباسی می‌افتد. به نظرش آشنا می‌آید؛ شبیه حسی که از تو به قلبش پنجه می‌اندازد. در تاریکی خانه راه می‌رود. دلش

تاریکی می‌خواهد. نه دستش به ضبط گردن‌یک هدیه عروسی‌اش می‌رود که مادر بزرگ به او داده بود و نه تلویزیون می‌تواند او را از این حال در بیاورد. در تاریکی خانه چشمش به مهره‌های شطرنجی می‌افتد که با خمیر نان در

ببینید دیگر! یک چیزی گذاشته‌اند جلوی در که می‌ادا کسی جای پارک کارکنان را اشغال کند. آخر این خانه را چرا باید نوسازی بکنند؟ شنیدم داخل خانه دو بلیکس آسانسور زده‌اند. واقعا احتیاج به این خرچ‌ها نیست.» حرف‌ها و گله‌هایش تمامی ندارد: «وقتی دختر و پسرش برای افتتاحیه این خانه موزه نیامدند، من مانده‌ام چرا دارند اینقدر خجست می‌کنند. تازه چیزی کم درون خانه نیست. چند تا کتاب و تابلوی است دیگه!» روزنامه‌هایش را زیر بغلش می‌زند و می‌رود. زن و شوهر پیری نایلون خرید در دست، وسط کوچه می‌ایستند و داخل خانه را نگاه می‌کنند. لب‌هایشان آرام می‌جنبند. انگار هر دو در حال خواندن هستند. شاید فاتحه. جلوتر می‌روم. سلام می‌کنم. بعد از تمام شدن دعا نگاه می‌کنند. خانه‌شان کوچه پایینی است و مسیر خریدشان از کوچه دکتر می‌گذرد. تا می‌پرسم تا حالا به خانه موزه دکتر علی شریعتی رفته‌اید یا نه؟ سگره‌هایشان در هم می‌رود: «نه آقا نرفته‌ایم!» طوری سرشان را پایین می‌گیرند و می‌روند که انگار نه انگار من آنجا حضور دارم. آفتاب تقریباً بالای سرم است که از کوچه نادر بیرون می‌روم. دوست داشتم دوباره داخل خانه و جزئیات آن را تماشا کنم به عکس‌های دکتر و مدارک ساواک یا برگه بازنشستی اجباریش. مدارک تحمیلیش... اما مطمئنم در هیچکدام از این اسناد و عکس‌ها و مدارک و ملباس و آشپزخانه نمی‌شود شریعتی را آنچنان که بود پیدا کرد.